

حکایت

گلستان سعدی: حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ‌یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حسنی زیادتی ندارد؟ گفت هرچه به دل فرو آید در دیده نگو نماید.

وانکه را پادشه بیندازدکشتن از خیل خانه نواز

و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو/فرشته‌ایم نماید به چشم، کزویی

هزار تو

هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست



نعمت نعمتی

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داد/نه هر که اینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست/کلاه داری و آیین سروری داند هزار نکته باریک‌تر ز مو اینجاست/نه هر که سر تراشد قلندری داند

می‌خواهم در مورد ادبیات اقلیمی آبادان بنویسم، ادبیاتی که مایه و دستمایه نویسندگان یا استعدادی قرار گرفت که با بهره‌گیری از مضامین محلی و بومی، توانستند آثاری درخرو خلق کنند. برای روشن‌تر شدن موضوع برویم به سال‌های دور. آن وقت‌ها که شیر آبادان به واسطه وجود پالایشگاه و اقامت کارشناسان خارجی و امکانات فرهنگی در شرایط بازاری بود.

پرسی شیخ دامر از همه اهل فن. گرچه بزرگان در عرصه ادبیات داستانی داشته‌ایم که از چهره‌های ماندگار هستند، مثل ناصر تقوایی که اقلیمی نوشت و اقلیمی فیلم ساخت و بعد شد پایتخت‌نشین و الان یکی از چهره‌های شاخص سینمای ایران است. عدنان غریفی، اصغر عبداللهی و قاضی ربیحاوی که زاده آبادان داستانی، نجف دریابندری هم در پیشبرد داستان‌نویسی سهم بزرگی دارد، او هم به کار نقد و ترجمه مطالب فلسفی پرداخت و به اتفاق ابراهیم گلستان به ترجمه آثاری از نویسندگان بزرگ دنیا به‌ویژه همپینگوی فالکنر دست زدند.

در این میانه اما، ناصر تقوایی توانست با مطالعه آثار همپینگوی داستان‌های کاملا بومی و ایرانی بنویسد. حالا سوالم را مطرح می‌کنم. کدام جوان در حال حاضر پیرو این بزرگان است و در ایران –به‌خصوص خوزستان – دارد به شناسایی آنها همت می‌کمرد؟ هدف من از طرح این پرسش، ایجاد جرقه‌ای است در ذهن همه تا نگاهی عمیق داشته باشند به این مهم. شاید تکلیفشان را با خودشان روشن کنند.

از میان نویسندگان و مترجمانی که با شرکت نفت ارتباط داشتند و آثار کمابیش منائر از ادبیات مدرن آمریکا خلق کرده‌اند، سه نفر رمان‌نویس و داستان‌نویس کوتاه‌نویس جایگاه ویژه‌ای دارند. صادق چوپک، ابراهیم گلستان و اسماعیل فصیح. سوال بعدی‌ام این است؟ آیا جوانان داستان‌نویس ما، همان قدر که «رموند کارور» را می‌شناسند، می‌دانند که این سه نویسنده بزرگ، عمری را در آبادان گذراندند و خالق ادبیات داستانی اقلیمی و نفت بوده‌اند؟

انصافا چند نفر از نویسندگان جوان که «بورخس» و «پوسا» یا «کارور» را برای خویش الگو می‌دانند، مطلع‌اند که نجف دریابندری و محمدعلی صفریان ازجمله نویسندگان و مترجمانی هستند که در آبادان متولد شده‌اند و آثار ادبیات مدرن آمریکا را در آن زمان ترجمه کرده‌اند و در جهت دادن و پیشرفت ادبیات داستانی سهم بسزای داشته‌اند و دارند؟

خوب است بیشتر در مورد نجف دریابندری بنویسم و اینکه چه آثار ماندگاری را ترجمه کرده است. کسی که در آستانه ۹۰ سالگی است (متولد اول شهریور ۱۳۰۸ در آبادان) «پیرمرد و دریا» ارنست همپنگوی، «یک گل سرخ برای امیلی» اثر فالکنر، «دواج با اسلحه» ارنست همپنگوی، «پیامبر و دیوانه» اثر جبران خلیل جبران …و اینها را نوشته تا باز هم پرسشی مطرح کنی. حال این مرد بزرگ را می‌پرسی؟

صفری قزاده متولد ۱۳۱۱ آبادان از نویسندگان و مترجمان بزرگ آن زمان است که تا امروز بزرگی در اشاعه ادبیات داستانی داشته و من اقتضار می‌کنم که بر چاپ دوم مجموعه داستا‌نم «مثل باران، مثل بودن» مقدمه نوشته است. در مورد این عزیز نیز می‌خواهم از نویسندگان پیرسرم چقدر او را می‌شناسید؟ به اندازه «بورخس» یا به اندازه صفری قزاده؟

گرچه از نویسندگان آبادانی نوشته‌ام، اما لازم می‌دانم ابتدا یاد و خاطره زنده‌یاد «احمد محمود» نویسنده بزرگ اهوازی را پاس بدارم و بعد به دو نفر از نویسندگان خوزستانی که پیشکسوت هستند نیز اشاره‌ای داشته باشم. فتح‌الله بی‌نیاز، نویسنده فروتن و عزیز که دبیر جایزه مهرگان ادب است و دیگری قیاد آذراوین که هر دو پایتخت‌نشین هستند و هر وقت با آنها تماس می‌گیرم با روی خوش پذیرایم هستند و همچنان دغدغه اصلی آنها، ادبیات داستانی است.

بلاخر شده که آیت دولت‌شاه به‌عنوان دبیر دومین دوره جایزه کتاب سال ادبی «هفت‌اقلیم» درباره مراحل برپایی این جایزه، مطالبی گفته است. دولت‌شاه، سال گذشته به‌عنوان دبیر اولین جایزه ادبی «هفت‌اقلیم» اختتامیه هم را به سامان رساند، اما از خلال گفته‌ها و به‌خصوص نوشته‌هایش مشخص بود که از برخی دوستان گله‌مند بوده. نهایت اینکه بعد از اختتامیه، یک «ینچنامه» نوشت و گذاشت در ویلاش که راستش دلم سوخت. در وهله اول به‌خاطر اینکه جوان است و اولین تجربه‌اش بود که از این رهگذر تجربه‌هایی کسب کرده، اما به نظر می‌رسد می‌تواند از آنها درس گرفته باشد. با این حال، توصیه‌هایی برای ایشان فرستادم و در ویلاگم هم گذاشتم که این برگیزنده این موارد است:

به‌کارگیری افراد شایسته، خوش‌قول و دلسوز در تمامی ابعاد جشنواره، به‌کارگیری مراحل مختلف مدیریت، شامل: برنامه‌ریزی، سازماندهی، انگیزش و کنترل، برنامه‌ریزی برای دعوت از برگزاریدگان به محل اختتامیه و تهیه اسکان برای میهمانان و ذ‌هساب (یا مکن با یلباتان دوستی/ یا بنا کن خانهای در خود پیل)، انتخاب یک فرد مجرب از ادبیات داستانی برای مدیریت ویلاگ مخصوص جشنواره که توانایی پاسخگویی درخور و منطقی به شرکت کنندگان داشته باشد و درنهایت، تصمیم قطعی برای اظهار خرسندی و شوق از برگزاری جشنواره به جای نوشتن «ینچنامه» در پایان کار.

موضوع دیگر راستش، دلگیری‌ام از یک داستان‌نویس است. به این عبارت دقت کنید: «جران‌سازی در فضای مجازی هم هیچ ربطی در مورد فروش کتاب و بالا بردن فرهنگ کتابخوانی ندارد. البته باید اضافه کنم کسانی که در فضای مجازی فعالیت می‌کنند جماعت خردیار کتاب نیستند و بیشتر تحت‌تاثیر پزهای روشنفکری هستند.» این بخشی از مطلب با عنوان «سردم کتاب می‌خرند نه…» به تاریخ ۱۲ تیرماه ۱۳۹۰ از سایت «تادانه» گرفته شده و صحبت‌های جناب یوسف علیخانی است. پرسشم از علیخانی این است که این نوع داوری است که قاطعانه، همه اهل فضای مجازی را متهم به تخریب‌ن کتاب می‌کنید و انگ «پزهای روشنفکری» به آنها می‌زنید؟ فکر نمی‌کنم هیچ روانشناس اجتماعی اجازه چنین حکمی را به خود بدهد.

حتی اگر در این‌س مورد مبادرت به تحقیق میدانی کرده باشد یا با هر نوع پژوهشی به چنین رهیافتی رسیده باشد دست به اینگونه نوشتن بزند که «ای مردم، آگاه باشید و هشیار که تمامی اهل فضای مجازی، جماعت خردیار کتاب نیستند و بیشتر تحت پزهای روشنفکری هستند.» یادآوری می‌کنم که این مطلب را اول برای بیداری خود نوشتم. بعد برای تلنگری به جناب علیخانی. پس آنگاه برای کسانی که احتمال چنین خطایی از ایشان می‌رود. زیرا انسان به هر روی، گاهی جایز‌الخطاست، گاهی ممکن‌الخطا و بعضی مواقع هم حتمی‌الخطا. قضاوت را می‌گذارم به عهده خودشان و شما مخاطب عزیز با این امید که مراقب زبان و قلم خود باشیم و بدانیم دیگران، گفته و نوشته ما را داوری نخواهند کرد. همان‌گونه که شما اینک، داوری قلم مرا در این مورد عهده‌دار خواهید بود.

نام این صفحه، چاپ اول است که دو‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها چاپ می‌شود. پس اگر داستان خوب و چاپ‌نشده‌ای دارید (حداکثر ۲۰۰۰ کلمه) به این نشانی بفرستید:

hasanmahmoodi@gmail.com

خواب

می‌خوابد. تو مریض می‌شوی. با پول و ثروت نمی‌توانی خودت را معالجه کنی، شتر مرگ منتظر است. قرض‌هایم را دادم، حلالیت طلبیدم و آماده مردن شدم. ۳۰ سال است که منتظرم که شتر مرگ در خانه‌ام بخوابد.

به‌نقل از مجموعه بازی عروس و داماد

چاپ اول (داستان)

منگنه



مژده الفت

پشت کامپیوتر بود. تا مرا دید صفحه باز را بست. گفتیم: بیا نهار. و رفتیم. پشت میز منتظر ماندم. آمد. نگاهی به میز انداخت. گوشه‌ی را برداشت و برای اشتراک فلان یک پیتزا سفارش داد. یک را جوری گفت که بفهمم من هیچ کجای این خانه نیستم و او تنهاست. بعد رفت بسر کیفم و پول برداشت.

میز را جمع کردم اشتها نداشتم. پیتزا که رسید باز رفت توی اتاقش و در را کوبید. روی میز دراز کشیدم. نگاهم می‌کرد. میز را چیدم، صدایش کردم خبری نشد. رفتم به اتاقش،

یعنی زیر موهایی تکه‌تکه کاشی‌های رنگی کنار هم هست مثل توپ فوتبال چشل تکه تکه یکپو چیزیی عین بمب دم گوشتم ترکید. پریدم قلمب جوری می‌زد انگار همین حالاست که ببرد بیرون و بیفتد کف دستم. صدای موزیک بود مثلا گفتیم: ظهره… اهمیتی نداد. مرا ساعت کوکو فرض کرد که فقط زمان را اعلام می‌کنم. گفتیم: من به جهنم. سردم خوابیدن. بازم نه سرا دید و نه میز انداخت. گوشه‌ی را برداشت و برای صدا را کم کرد. باورم نمی‌شد. گوشه‌ی را برداشت شماره گرفت می‌خندید. لوس می‌شد. ادا در می‌آورد. و باز رفت تا توی اتاق. ساعتی بعد حاضر و آماده دلم آمد بیرون. و به میل‌ها یا به پرده یا به پنجره‌ها اسلام کرد که می‌رود بیرون.

پرسیدم: کجا؟ یا کی؟

نگاهم می‌کرد. گفت: کار دارم.

گفتم کجا کار داری؟ یا کی میری؟

محراب سانتاماریا



ملاحت نیکی

مادرمون تازه مرده بود، خواستم با لگد بزنم به پات. سرم رو گرفتی تو بغلت. بوت شبیه بوی مادرم بود. پام سست نشد.» صدای پدر یک لحظه در صدای آرام خانم‌آقا و قلقل سماور گم شد. «تو عالم بچگی می‌ترسیدم بچه بیاری عیادتسی و یسا‌افزافه‌کاری دیسر می‌کرد. از چشمتم بیفتم.» اول صدای استکان نعلیکی آمد، بعد صدای آرام خانم‌آقا: «خدا نخواست. من هم نخواستم. شما رو داشتم، گفتم اگه بخوام ناشکریم.»

یکی از کیوترها پر زد و نشست پای دیوار حیاط، صدای خانم‌آقا در صدای پال کیوتر گم شد. بعد صدای پدر را شنیدم: «به کی اعتماد ندارم بچه‌ها رو به‌ش بسپاریم. مادرشون می‌خواد برگرده سر کار. قدم بذار و چشمم مسا. می‌دونم تو خونه خودت راحت‌تری.» بعد خانم‌آقا بود و خاطرات بچگی، بعدازظه‌رها که سر خانم‌آقا از کار خانه خلوت می‌شد، کنارش می‌نستسیم تا برایمان قمه بگیرد، از کودکی پدر تعریف نکوست. موقع قمه سرم را روی زانوسی چروکیده‌اش می‌گذاشتم و چادرش را روی سر می‌کشیدم. چادر هر

فره‌نیچگان

دوره جدید – شماره ۶۰۰
۹ شهریور ۲۰ تیر ۹۰
۲۰ شنبان ۱۴۲۲
۱۱ جولای ۲۰۱۱

۹

📍 سفرنامه ۲ | ناصر خسرو | بخش پنج تا ۹

زندگی در مرو

زیارت شیخ بازید بسطامی
و طب اهل علم
به راه کوان به قوس رسیدیم و زیارت شیخ بازید بسطامی بکردم قدس‌الله روحه.

روز آدینه روز هشتم ذیقعدة از آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل استاد علی نسائی می‌گفتند. نزدیک وی شدم. مردی جوان بود سخن به فارسی همی گفت به زبان اهل ديلم موی گشوده جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس خواندند و گروهی طب و گروهی حساب. در اتئای سخن می‌گفت که بر استاد ابوعلی سینا رحمه‌الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم، او گفت من چیزی سیاهانه نام و هوس دارم که چیزی بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم، گفتم چون چیزی نمی‌دانم چه به دیگری آموزد.

ری، کوه دماوند و نوشادر

و از بلخ تا به ری هصد و پنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است و از ساوه به همانا سسی فرسنگ و از ری به سی‌فهان پنجاه فرسنگ و به آمل سی فرسنگ.

و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آن را لواسان گویند و گویند بر سر چاهی است که نوشادر از آن حاصل می‌شود. و گویند که کبرین نیز. مردم پوست گاو ببرند و بر نوشادر کنند و از سر کوه بغلتانند که به راه نتوان فرود آردن.

قزوین، رئیس علوی آن
و صنعت کشتگری در قزوین
پنجم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعه‌نامه دهم مردامه سنه خمس عشر و اربعه‌نامه از تاریخ فرس به جانب قزوین روانه شدم و به دیه قوهه رسیدم.

قحط بود و آنجا یک من نان جو به دو درهم می‌دادند. از آنجا رفتم، نهم محرم به قزوین رسیدم. باستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار و هیچ چیز که مانع شود در رفتن راه نبود.

و قزوین را شهری نیکو دیدم باروی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها خوب الا آنکه آب در وی اندک بود در کاریز به زیرزمین. و رئیس آن شهر مردی علوی بود و از همه صناع‌ها که در آن شهر بود کشتگر بیشتر بود.

بقال خرزویل

دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعه‌نامه از قزوین برتم به راه بیسل و قیان که روستاق قزوین است. و از آنجا به دیهی که خرزویل خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود زادی اندک داشتم. برادرم به دیه رفت تا چیزی از بقال بخرد، یکی گفت که چه می‌خواهی بقال منم. گفتم هرچه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر. گفت هیچ چیز ندارم. بعد از آن هر کجا کسسی از خرزویل است. گفتمی بقال خرزویل است.

شاه‌رود، سپیدرود
و دریای آبسکون

چون از آنجا برفتم نسبیی قوی بود چون سه فرسنگ برتم دیهی از حساب طارم بود برالبحیر می‌گفتند. گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خودروی بود. و از آنجا برفتم رودی بود که آن را شاه‌رود می‌گفتند. بر کنسار دیهی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران و او از ملوک دیلمیان بود و چون آن رود از این دیه بگذرد به رودی دیگر پیوندد که آن را نسپیدرود گویند و چون هر دو رود به هم پیوندد به دره‌ای فرود رود که مشرقی است از کوه گیلان و آن آب به گیلان می‌گذرد و به دریای آبسکون رود و گویند که هزار و چهارصد رودخانه در دریای آبسکون ریزد و گفتند یک هزار و دویست فرسنگ دور است و در میان دریا جزایر است و مردم بسیار و من این حکایت را از مردم شنیدم.

^[1] طرح: فیروزه مظفری / فره‌نیچگان